

اکادمی
رضا مطہر

مجلدی شعر

۱۳۸۳

عنوان: نشر اکاذیب

نوشته: رضا شنطیا

ناشر: نشر شعر پاریس www.poetrymag.ws

1768-2819 : ISSN

چاپ: نخست - شهریور ۱۳۸۶

فهرست

-
- مانیفست / ۵
 بچه ترس / ۸
 «شعری که زندگی»ست / ۹
 من شنطیا نیستم / ۱۲
 مایاکوفسکی / ۱۴
 خود کُشی مُدرن / ۱۵
 کیو کیو بَنگ بَنگ / ۱۷
 صادوغ / ۲۰
 هُشدار / ۲۳
 غزلی در نتوانستن / ۲۶
 همه چیز راز است / ۲۸
 بَر ا / ۳۱
 پدر خوانده / ۳۳
 ۳۶ / Nещаani
 حُسن یوسف / ۳۸
 زن بودن یعنی کُشتن دائمی شعر / ۴۱
 «لا»ی غزاله / ۴۵
 قطع نامه / ۴۹
 ۵۴ / Orgasm

مانیفست

دستهایم برای نوشتن

کمی دیر به دنیا آمده‌اند

و گرنه نیما همان غازهایش را می‌چراند!

من از هر چه شاعر است نویسنده‌ترم

بی کافه‌ای، کودتایی، سیاهکلی،

توده‌ای، شکنجه‌ای، سیاهچالی!

زندگی به گِی بودنش نمی‌ارزد

وقتی که مشغول کارگردانی دستم
 با بازی زهرا امیر ابراهیمی هستم،
 لبی هم به شعر، تر می‌کنم
 مخاطبم را خَر می‌کنم

با اینکه هر شب برای قبرم، جنازه می‌گوگم
 هیچ فرصتی را برای پرداختن به دستهایم از دست نمی‌دهم.

من سوالیه‌ی مغمومی هستم که هیچ دوشیزه‌ای را برای نجات دادن ندارم
 تنها برای پاهایم، یک قهرمانم!

(شعر توی اینترنت مثل زن توی ویتترین است)

تماشایی ست اما نمی‌شود لذت از آن بُرد یا ببرم!

شعر برای من مثل شاش می‌ماند

خودش خودش خودش باید بگیرد

وقتی گرفت؟

دیگر نمی‌شود جلویش را بگیرم یا بگیرم

شاعری که برای شعریدن زور می‌زند

جز درد مثانه عایدش نمی‌شود)

چه قدر عاشقِ شعرهای سرپایی نوشته‌ام هستم
تُف‌های سربالای اینترنتی که خواندن ندارد
یا ندانم.
جهنم درونم را اما چاره چیست؟
اعراب دوباره برگشته‌اند

ای کاش شعر را زبان سخن بود!

بیچّه ترس

تعبیر تمام خوابهای زمین آسمان است
با اینهمه گمشده دارد و دور خودش می‌گردد
و دور آسمان را خط می‌کشد.

تنها در این حوالی جهان، خوشا به حال آسمان که از ارتفاع نمی‌ترسد

من حتا

از شعرهای بلند هم می‌ترسم!

«شعری که زندگی»ست

وقتی که زندگی از هر طرف محاصره‌ام کرد

خودم را به گروگان گرفتم

و گفته باشم

«تا آزادم نکنم

آزادم نمی‌کنم»

آرامش خود را حفظ کنید!

من به گواهی شعرهایم شورشی‌ام

ولی قول می‌دهم در این شعر

خون از دماغ کسی نمی‌آید

حماقت نکن مرد!

تواز هر طرف در محاصره‌ای

و هیچ راه فراری نداری

اگر گروگان‌ت را هم... می‌کشیات!

پس

مدادم را زمین می‌گذارم

و با پا

آن را به سمتِ شما هُل می‌دهم

آرام

دستت را روی سرت می‌گذاری

و من از چنگت در می‌روم!

چَرند ماه بعد:

زندگی تو را به گروگان گرفته از هر طرف

و من

آمده‌ام خودم را معرفی کنم:

من شیطیا نیستم

من برّه‌های گم شده‌ی عیسا مسیح هستم مستم!

راهم دهید کلماتِ تا به کجا پراکنده.

گُرگم به هوای پیراهن عثمانی

تُرکِ درونم را تَرک داده است،

من استخوان دردِ شعرهای ناموسی‌ام پارسسی‌ام!

سگِ اصحابِ کَهِفِ روزی چَندام

جا مانده‌ام از کشتی پدرم پسرَم!

- پسرَم پسرَم پسرَم

من قوچِ نمی دانم از کدام جهنمی فرار کرده هستم
نوشداروی تو را خورده‌ام کمی مستم
می خواهی بدانی که واقعا کیستم؟
من خورخه لوئیس سانچز اکتاویو فرانسیسکو ایرنئو پاز
متخلص به شنطیا هستم!

من؟

نه خیر خدا!

من گاوِ شنطیا هستم!

مایا کوفسکی

دیگر هیچ کجای جهان به اندازه‌ی اتاق کوچکم بزرگ نیست
اینجا کنار این قفسه‌های لا کتاب
به یاد پایان تمام شاعران می‌افتم
و فکر نمی‌کنم اصلا
که قفسه‌ی سینه‌ام خالی‌ست!

بالِ کبوترم که خوب شد برایم بنویس
کجای قلب من نقطه گذاشتی که جمله‌ام تمام شد
کجای قلب م

خود کُشی مُدرن

رگهای پیراهنم قطع می‌شوند

کُلاه‌م سکنه می‌کند

و کفشهای خسته‌ام خمیازه می‌کشند

این شعر می‌توانست خوب سر نخی باشد که به آستین‌هایم دستبند زدند

و قلبم از جیبِ چپم را شکافتند

هر چه گفتم: اشتباه شده‌ام من برهنه‌ام

کسی نفهمید

شما هم نفهمید!

فقط برای پیراهنم که دکمه هایش را خورد

و راحت مُرد

شبیهِ شلوارم گریه کنید!

کیو کیو بَنگ بَنگ

تابلویی که خودم با همین دست‌ها

از شب می‌ترسیم کرده‌ام را

با همین دست‌ها

به گردن آسمان

انداختم

و با همین دست‌ها

فرمان به آتش دادم

شبی که من کشیده بودم

آبستن بود

و تا خودِ صبح

از ستاره‌هایش خون می‌رفت

کسی روی در زندگی زخمهایی هستِ من

نمک می‌پاشید بروید گفتم!

با سایه‌ام حرف می‌زنم حتما

و قانعش می‌کنم قطعا

که زخم

نمک زندگی‌ست.

کسی روی در زندگی‌ام زخم

می‌پاشید لطفا!

داشتم انگشتهایم را از روی شانهِی تو بر می‌داشتم

داشتم انگشتهایم را که از روی شانهِی تو برداشته بودم بار می‌زدم

داشتم انگشتهایم را که از روی شانهِی تو برداشته و بار زده بودم می‌کشیدم

داشتم به ماه فکر نمی‌کردم

دارم تابلویی را که از شب گذشته نمی‌ترسیم کرده‌ام

با دست نگه نداریدِ تو

دود می‌کنم...

صادوغ

در زندگی شعرهایی هست که مثل خوره، روح را آهسته... یواش... یواشتر
دارد خفه می شود

بہتر است خودت را با این دیوارها خراب نکنی پسر!
این زخم‌ها را با هیچ چاقویی نمی توان از ادبیات این سرزمین گند

در زندگی زخمهایی هست که مثل همیشه
در زندگی زخمهایی هست که مثل هنوز

را حتم بگذارید!

آخر چگونه بگویم پاشیدم به مملکتی که بزرگترین نویسنده‌اش من باشم

من حتا جیرجیرکی که در تاریکی روایتم نفس می کشید را

به سایه‌ام معرفی نکردم

معرفی می‌کنم:

و این منم، مردی تنها تر از فروغ

بیا بید جسد این لگاته را که در خوابهایم پیدا کرده‌اند تحویل بگیرید

لگاته‌ای که به هیچ عنوان، تاکید می‌کنم به هیچ عنوان نمی‌شناسایی‌ام

و در خواب هم ندیده بودمیدش

بیا بید رجاله‌های مقوایی!

چقدر دلم می‌خواست مثل صادق بودنم باشم

و باشم تا برای همیشه...

و باشم تا برای هنوز...

اما در زندگی جیر جیر کی هست که مثل نویسنده

مدادم را در انزوا می خورد و می تراشد

مدادم را در انزوا می خورم و می تراشم

مدادم را در انزوا می خورم و می تراشم

مدادم را در انزوا می خورم و می تراشم

هُشدار

همه‌ام را

دار

کشیده بالا

با این همه

یک سر و گردن از مرگ

سَر تَرَم

زمین از این بالا

تنه‌اه

زمین از این بالاست

و چیزی که تغییر کرده، صدای من است!؟

مثل ماهی تا چند لحظه‌ی دیگر ماهی، سعی می‌کنم قلاب را ببلعم و خودم را

به سایه - روشن ام

- که می‌له‌های سی‌نه ام را شکست و گریخت - برسانم،

همینطور شده چشم‌هایم عینِ باز

و صدای تغییر کرده‌تر در از ته‌ام می‌آید.

ادامه‌ی بازی ام را زیرِ خاک می‌کنم

از روی بغل دستی‌ام می‌میر...

نه نه ... من نمی‌میرم؛

فقط به اندازه‌ی همه‌ام

مورچه می‌شوم

(حالا مثل بچه‌های خوب، می‌رود توی خانه‌ی اجدادی‌اش، خودش را

می‌خواباند و در جهانِ بهتری بیدار می‌کند:)

پاشید!

این جا شهر شانه‌های درد کشیده است

تابوت‌هایتان را به دست باد بسپارید

و زود گورتان را از این شعر گم کنید.

قبل از این حرف‌ها

درخت‌های انار

خون مرده‌ها را مکیده‌اند!

غزلی در نتوانستن

قلم، روی خطوط بی عابر ایستاده در
 هَرش را گرفته وُ به بستر کشیده بود
 که چرا قامت قلم را شکسته‌ام با چشم
 دَکی‌ام را ببینم: "باران به بستر آمد"
 سقط زمین کرد وُ بر سر بالین اش آ
 دِگان بی بختش ستاره‌هایی بخشید که
 ستاره‌ها در دورترین نقطه مُرده‌اند
 فکر می‌کنیم اگر چمدان وُ چشمهایمان
 پیش می‌روییم؛ غافل از این که تنها
 انتظار واژه‌ای ست که گلوی خوا
 کلماتِ برهنه مرا مواخذه می‌کنند
 م باز که آخر نمی‌توانستم خواب کو
 آن شبی لو رفت که آسمان پا به ماه
 بی مایل به خون گریست وَ به نوا
 زیر سینه سنجاق می‌شدند! حالا آن
 وَ ما که رازی نداشته در سینه داریم
 را ببندیم تا مرز دریا - و- گم شدن
 به زخم‌های ساحل اضافه می‌کنیم!

شاعری که قلم در انتظارش ایستاده

اعترافش نیامد و قلم — را خواباند

خوشبختانه من کاری نکردم که بُعد

با اینهمه پا روی دلم می‌گذارم تا در

ده هم هر چه بگردند مرا نمی‌یابند

سینه‌ام دانه بریز؛ من احتیاج به هم

بود، با دست خودش به دام افتاد ولی

.....

ض قلم بترکد و حیثیتم را لگه دار کند

کنار ماه بمیرم! فردا ساعتهای عقب ماند

فقط هر وقت آسمان کبوتری دیدی روی

صحبتی دارم که سکوت را خوب می‌فهمد

همه چیز راز است

وقتی که یأس

پیراهنم را اُتو نکرده تنم کرد

بی آنکه دستی به موهام

حتا به شانهام

در کوچه‌های شعر ولم کرد

تنها شب در خیابان بود

و داشت ساعت را به نیمه‌اش می رساند

من عقربه‌ی بازیگوشی بودم
که در هیچ صفحه‌ای بند نمی‌شدم
نت‌های غم انگیزم را در فضا می‌پراکنم
و تو تنها حُب‌هایی چند می‌بینی
که توی هر کدامشان دختری نشسته
که جز زانو
کسی را برای بغل کردن ندارد.

حالا کمی کودکی کن با من و با من از روی دختره اینجا نشسته، گریه
می‌کنه، زاری می‌کنه، از برای من... چهار بار و هر بار چهار مرتبه بخوان. در
این هنگام گُربه‌ای را روی دیوار خواهی دید... بعد با خودت می‌گویی
دیوال بهتر است و از این به بعد دیوالز خمیازه می‌کشند

و تو صدای تک تکِ آجرهایش

حتا آن که هنوز به مدرسه نمی‌رود را می‌شنوی!

می‌شنوی؟

این صدای من است که دارم به تو می‌گویم دوستت دارم

(آرایش آرامِشت به هم می‌خورد)

در این گوشه‌ی صفحه هم
 اجازه می‌خواهم تا برایتان آوازی بخوانم
 که از حوصله‌ی این شعر خارج است
 و البته خودم هم حوصله‌ی آن سالها را ندارم

از آن سالها حالا

تنها حباب‌هایی چند می‌بینم
 که توی هر کدامشان دختری نشسته)

و به این ترتیب من عاشق مادرتان می‌شوم
 و اسمش را هم روی تنها کوچی بی‌انتهای شعرم می‌گذارم.
 حالا دیگر بروید بخوابید
 و قول بدهید

که از راز این شعر

با کسی حرفی نمی‌زنید!

بَرا

می‌خواهم در حالِ بنویسم باشم برایت
و مهم نیست که تو را از کجا شروع کنم
و چگونه؟ برایم

دارم از دست دادن را با تو تمرین می‌کنم

مهم اینکه دست هیچ کس به پایت نمی‌رسد است برایم
شاعرم

دلیل زمانی که می‌شود صرف دستهای راستم
راستش را بخواهی هنوز جای دوست داشتنش درد می‌کند!

اینکه پای تو در این شعر باز می یا نمی شود

مسئله این است برا و یا شاید هم یت

به هر دری زده‌ام مگرم اذنِ دُخولِ دَهادِ نداد

از هر دری که وارد شدم بسته بود

درها به او بستگی دارند.

پدر خوانده

عاشق دختری که یواشکی زیبا بود
و ناخن‌هایش را مثل چی می‌جوید
وقتی که دوست داشتنش آغوش می‌خواست.

دست‌های من گردنش را دور می‌زند / می‌خواهد از ممنوع او عبور کند /

جلویش را می‌گیرند!

- مدارک لطفا "

به جمله‌های من دستبند می‌زنند

به ارتکاب فعل‌های حرام متهمند

و ردیف اول این

این دختر

از آن جمله است؛

او را در فعل‌های انجام شده سقط کرده‌ام

و هرچه کردم انگشت‌هایم به او مبتلا نشد نشود

من پدر خوبی برای شعرهایم نبوده‌ام

لااقل بروم برای دخترم مادر خوبی پیدا بکنم

- مردی که از کنار شب به سمت آهسته می‌رفت: همسرم

شعری که در کوچه‌های جمعه جملگی می‌کرد: دخترم

و آخر اینکه خودم:

عاشق جمله‌های لاقیدم

و از دختری که در فارسی همیشه مفعول است، بیزارم

با این همه شاعرم

و هرچه کردم انگشت‌هایم به او مبتلا نشود
نشد!

Neshaani

کوچه زیر پاییز گم شده بود

و خیابان

خودش را به کوچه گی زده بود.

من از سر بچه گی دنبال این راه نیفتاده ام

تو با یک مُشت حرف نمی توانی دهان مرا ببندی:

دیروز دختر همسایه سگ زایید

امروز سلام مرا به شکم های جلوتر برسانید

فردا

(تو هم حق داری شک به چهره ت کنی)

حالا که با پای من به دنیا نیامده / نیامده

برگشت می خورم

به دست کودکی ام که رسیدم

بزرگی ام را می رسانم و

سلامم را برای جواب خانه آماده می کنم

اینجاش را من اشتباه کرده ام؛

امنیت این شهر هم نبود

پنجره هایی که برایم می فرستی را

بین راه باز می کننـ

کوچه

زیر

کوچه گم شده

کودکی ام به گریه افتاده بود

حُسنِ یوسف

کلمات این شعر بی جهتند

اگر گم گشته شُدید میلِ خودتان است!

- به من نگو «عزیزم»

مردی که در خودت مخفی کرده‌ای می‌گویی به من بگویی عزیزم؟

- کدام مَرَد؟ مَرَد!

وَمَرَد خَنَدِيد

پادشاه فصل‌ها پائیز

با ملکه الیزابت روی هم ریخت

- برگ!

من با شما در کدام نگاه برخورد داشته‌ام عزیزم؟

به من نگو «مرد»

به زنی که در خودت جا داده‌ای بگو عزیزم!

من عزیز هیچکس نیستم

عزیزِ مصرم!

- به تو هم می‌شه گفت مرد

دستتُ توی دماغتِ نکنِ احمق

چش و چالمُ درآوردی!

به او بگو پیراهنش را کجا درآورده؟

این کلمات از این جهت بسیارند

که با هر کس بخواهند می‌خوانند

شاعر کسی است که با شعرش سرِ سازش ندارد

دوباره می‌سازمش! وطن!

کلمات این شعر بی‌جهتنداند

زیرا که بسیار ماندند

به او بگوید چشمش کور! می‌خواست مواظب پسرش باشد!

باشد!

این گرگ را با خونِ من بنویسید

فقط به خاطر بخشی از خودتان هم که شده

مرا با کاندوم نگاه کنید!

زن بودن یعنی گشتن دائمی شعر

اندوه بی معنای عصرِ کافه‌چرانی

ظهر سکوت‌م را کمرنگ می‌کند

من بی نوا بندگی سر به راه بیش نبودم

اتوی خیابانها را به هم زده‌ام

کوچه‌های تنگ جمعه را به پا کرده‌ام

و برای کولیِ باد

تنفس‌های مصنوعی مادرم را سر داده‌ام

(چه قدر شبیه شعر تُف می کنی!)

می زخم به خاکی / از هر دری حرفی / حرفی دری هر از / گاهی
ماهی!

انوشهات باشم؟

باش!

طوری که مثل همیشهات مثل هنوزت باشد
من حوصله‌ی عاشقی‌های مکرر ندارم

(قُرصاتُ گذاشتم رو طاقچه

سرِ ساعت بخور گلم)

سر سطرهایم را خورده‌ام

نقطه‌های عاشقی‌ام از پیراهنم بیرون زده‌اند

مَردهای زیادی در دام

در دامِ مردهایِ زیادی افتاده‌ام
گُلُم! خوشگلم! ماهم! قمرم! عقربم!
سر به دنبالِ خودم می‌گذارم
عقربه‌ام!

(این ساعت من ندیدی بی بی؟
دیرم شده!)

دیرم! عقربه‌ام! عقبم! طاقچه‌ام! باغچه‌ام!
دستهایم را کاشته‌ام
به پاهایم آب داده‌ام
به آفتاب سلامی دوباره
به آفتاب سلامی دوباره...

(دوباره قُرصاتُ نخوردی که...)

من از همیشه‌ی زن بودن

مثل مورچه‌های توی قوطی کبریت می‌شوم

می‌ترسم!

مثل تمام زن‌های جمعه

کافه‌ای‌ام

قهوه‌ای‌ام

کمرنگ

(این چشامُ به خاطر تو سبز کرده اون لعنتی، می‌فهمی؟)

نمی‌فهمم!

من که از کابوس مورچه‌ها رنگی ترم

من که در هر جمله‌ام جمیله می‌رقصد

من که سرِ ساعت به قُرصهایم وفادارم

چه کنم؟

با سرکشهای عاشقیِ مَرَدَم

مُردم

نفهمیدم!

«لا»ی غزاله

مثل اینکه سرنوشت

بُمبهای تنهایی را در من کار گذاشته باشد /

تو هم بذار / برو / به جهنم!

من در بهشتِ خویش

بدون سیب هم خوشم

مثل ساعتی که عقربه‌هایش ایدز گرفته باشد /

تو هم بگیر / بخواب

دستهای من به من مبتلا شده‌اند

شانس آورده‌ام که چشمهای تو خوابیده پارس می‌کنند

اینجا توالت عمومی کجاست؟

کار خصوصی دارم.

دستم خسته شد از اینکه مثل سایه‌ی غزاله هی رفت و آمد، هی رفت و آمد،
هی!

اما نیامد... تُف!

مثل شعرهای زیادی که در خواب بر تو رفته باشد / تو هم برو

بذار آرام را بگیرم / بخوابم

مثل پاهام تنهام

مثل غزاله با دستهام

بذار برگردم به طبیعتم

من مجردی به دنیا سفر کرده‌ام

و دور تا دورش را با دست خالی گشته‌ام:

از سواحل جنیفر گرفته تا جزیره‌ی پگاه
از اقیانوس کیدمن - وقتی هوای شرجی ماری جوانا داشت -
تا خلیج همیشگی آیدا
از تنگه‌های آنجلینا
تا قلّه‌های زویا
(یکبار هم خسوف انوشه را وقتی که در فضا بودم)

... اما بخشکد دستم

مثل شانس‌ی که در مورد چشمهای تو آوردم

شبی مثل امشب

دستم را گرفتم، به جنگلهای غزاله رفتم

جایی که سرنوشت

در دو راهی بهشت

سیب تعارفم کرد

دستم خسته شد از بس که مثل سایه‌ی غزاله هی رفت و برنگشت، هی رفت و
برنگشت،

هی!

یک نفر بیاید این شعر خصوصی را

عشق عمومی کند

مردی که زنها را مثل کف دستش می‌شناخت

می‌رود با عقربه‌هایش یک گوشه آرام را می‌گیرد / می‌خوابد

قطع نامه

فکر می کردم بچه‌ی خوبی برای شعرهای تو هستم نبودم؟
فقط کمی با سطرهای برجسته‌ات ور رفتم
و دستم را روی نقطه‌ی حسّاسِ اسْمَتِ گذاشتم

از بنفش بدش می آمد! نه؟

تو اما دختر خوبی برای دستهای من بودی
دستهای من دستهای من دستهای من
برای گرفتن بالای تو تربیت شده‌اند

خلوتِ شعرهای مرا اندام بلوغ تو شلوغ می کند

هر شب

برای مرزهای تو نقشه می کشم

چه خوابهای صحنه داری که برایت ندیده‌ام دختر!

وقتی که با زبانم به تو تجاوز می کنم

تا می توانی جیغ هایت را بنفش بکش

شنوندگان عزیز توجه فرمایید

شنوندگان عزیز توجه فرمایید

سقوط پایتخت نزدیک است!

فکر همه جایش را کرده‌ام

مولای درزش نمی‌رود دختر است!

همه جایش در محاصره‌ی دستهای من است

دستهای من دستهای من دستهای من

برای نوشتن این شعر بی تربیت شده‌اند

از همان ساعت‌های ابتدایی این شعر
با تو احساس نزدیکی من شروع شد
دستور از کلمات بالا رسیده
باید خودم را روی تو امتحان کنم

یک، دو، سه سه سه سه

زن یعنی که نقص عضو
مرد یعنی که عضو نفوذی
جنگ من با تو داخلی‌ست
خون از شکافِ حزبی آب می‌خورد

تو اما دشمن خوبی برای جنگ‌های من بودی
جنگ‌های من جنگ‌های من جنگ‌های من

تمام، تن به تن است

واحد زندگی من زن است

واحد زندگی زن من است

چرا خودت را به دُش من تسلیم نمی کنی زن؟

دستور از زبان فارسی رسیده

فارسیِ من فارسیِ من فارسیِ من

زبانِ تجاوزُ به عُنف است

خواب را بر دستهایم حرام کرده ام

که آغوش را تکی یاد بگیرم! تکیده ام!

خوابِ من، خوراکِ من، شعر است

شعرهای من شعرهای من شعرهای من

برای گرفتن دستهای تو دبستانی شده اند

فارسی، روسپی نمی شود شاعر!

بهتر است همینجا با دستهایم خداحافظی کنی.

زن اسم کوچک مرگ است

مرگ اسم کوچک زندگی ست

من اما دستهای خوبی برای الفبای زن بودم

دستهای من دستهای من دستهای من

برای گرفتن امضای تو شاعر شده‌اند!!

Orgasm

و من چقدر بیش از اندازهات نبودم
و نبودم تا برای اندازهات اندام بگیرم!
دستهای مرا می کشیدی که برایت عروسک بگیرم
حالا اگر آرزو کنی

من می توانم از پشتِ این ابرها برایت بی اندازم

بی اندازه؟

بی انداز!

و از / اینکه دخترم، دختر خوبم، لباس مناسب ندارد، خجالت نکشم؛

حالا / برای اطمینان هم که شده اطمینان کن

دست‌های مرا بگیر و بلندم کن که

می آیم
می آی ام
من هستم

(مقاومت کن!)

فقط به کمِ دیگه مونده)